

پرده آخر زندگی «محمود استادمحمد»

مردی که از «دروازه دولاب» به جاودانگی رفت



فرزانه ابراهیمزاده

«آدم بدبخت از روزی که تو خشت می‌افته تا روزی که رو خشت بی‌افته، بدبخته، بدبختی‌ام که شاخ و دم نداره. بابام خدا رحمتش کنه، می‌گفت، آدم بدبخت امروز بمیره بهتر از فرداست.» اما شاه رجب داره اشتباه می‌کنه. تو نه بدبختی نه قرات مرگ در آی‌سی‌یو بیمارستان جم بود محمود آسید کاظم. وقتی خبر پیچید، هزاران نفر یکباره زیر لب تکرار کردند: «آره... داشتم چی می‌گفتم؟ بنویس» این یعنی تو هنوز نمردی، هرچند که خبر کوتاهی که دست به دست می‌چرخید، می‌گفت محمود استادمحمد بعد از یک‌سال مبارزه با بیماری سرطان صبح پنجشنبه سوم مرداد در بیمارستان جم چشم از جهان بست. مثل همه خبرهای مرگ خبر سریع و کوتاه بود. مثل خبری که خبرگزاری مهر در آخرین ساعت‌های شب

قبلش گذاشته بود که استادمحمد در آی‌سی‌یو پذیرش شده است. این یک گزارش ساده درباره مرگ یک هنرمند نیست. گزارشی تکراری از اینکه هنرمندی بود بزرگ که بیماری نفسش را گرفت. در این سال‌ها از این گزارش‌ها کم نوشته نشده است. اما برای کسی که سال‌هاست در حاشیه تئاتر زندگی می‌کنه؛ این گزارش نیست داستان یک زندگی است. داستان مردی است از دروازه دولاب که یک بیماری بی‌پیر نفسش را گرفت. دروازه دولاب که می‌گویم نه فقط یکی از محله‌های قدیمی پایتخت، دروازه‌دولابی که سال‌های حوالی دهه ۳۰ زادگاه آدم‌های مهمی بود. محمود استادمحمد یکی از آنها بود که نسل ما دهه پنجاه شصتی‌ها با او زندگی کردیم و خاطره‌های زیادی داریم. در این محله قدیمی روزگاری شاعری زندگی می‌کرد که روزی سرود: «اما اگر تو به جهنم می‌روی/ اشعار مرا هم با خود ببر» همین شاعر یعنی نصرت رحمانی بود که دست پسر همسایه دیواره‌دیوارشان محمود را گرفت و پیش همسایه دیگری که چند سالی بود به آن محله آمده بودند برد که با صادق هدایت و جلال آل‌احمد می‌پرد. همان همسایه که به «شهر قصه‌اش معروف شد: «بیسژن مفید» و از اینجا بود که محمود استادمحمد که می‌گفت نگاه‌کردن را از نصرت رحمانی آموخته بود همراه بیژن مفید وارد عرصه هنر شد. نصرت رحمانی کتاب‌های هدایت را به او که پسر بچه‌ای ۱۲، ۱۳ ساله بود می‌داد که

بخواند و با او همراه می‌شد که حرف‌هایش را بفهمد. اینجا را سال‌ها بعد در یک روز مردادی سال ۷۸ برای جمعی که می‌خواستیم نمایشنامه‌نویسی را مشق کنیم در تالار محراب لایه‌لای دودکردن پشت‌سرمه سبکار بهمن پایه کوتاه، تعریف کرد. نام نصرت رحمانی و بیژن مفید را مثل دو نام مقدس تکرار می‌کرد. می‌گفت: «نصرت رحمانی به من گفت برو تئاتر بازی کن. من فکر می‌کردم جنم بازیگری ندارم اما روی حرف آقایصرت که نمی‌شد حرف زد. رفتم که سری بزنم اما ماندم.» حاصل این ماندن نشان داد که او جنم بازی را دارد. آن هم در یکی از نقش‌های اصلی و به یادماندنی «شهر قصه». نقش «خر خراط» داستان به محمود رسید. تنها شخصیتی که نقابش را بر می‌داشت و در آغاز قسمت دوم، نمایشش را با آن مونولوگ خود

جاودانه کرد: «بعد از این اگه شبی، نصفه‌شب، به کسونی مٲ ما قلندر و مست و خراب/ تو کوچو برخورداری/ اون چشارو هم بذار/ اقا دیگه این ریختی بهش نیگا نکن. / آخه من قریون هیکلتم برم/ اگه هر نیگا بخواد اینجوری آتیش بزنه/ پس باهاس تموم دنیا تا حالا سوخته باشه! این نمایش آنطور



پس از فوت محمود استادمحمد

که محمود استادمحمد در آن جلسه وبعدها در مصاحبه‌های مختلف درباره‌اش گفت سه‌سال در یک تمرین ممتد و هر روزه تمرین شد و منتشر در کنار کار جوانانی که دور هم جمع شده بودند شکل گرفت. این یک تمرین ساده نبود نقاشی و موسیقی و بازیگری را در خود داشت و همین بود که شهر قصه را شهر قصه‌ای کرد که بعد از چهل‌وچند سال به نسل‌های بعدی هم منتقل کرد. تئاتر

برای محمود استادمحمد از بیژن مفید و شهرقصه آغاز شد و او کنار این دو قد کشید و جوان رشیدی شد. اما با آن ادامه نیافت. بیژن مفید دوست نداشت شاگردانش با گروه دیگری کار کنند. این را استادمحمد می‌گفت: «مهدی فتحی داشت نمایشنامه‌ای از محمود دولت‌آبادی را کار می‌کرد. به او گفت که در آن بازی کند در آن نمایش کسان‌ی چون

مهدی فتحی و سعید سلطانیور بازی می‌کردند. بازی در کنار اینها افتخار بزرگی بود. اما بیژن فهمید و نگذاشت. آخر داستان استادمحمد و بیژن مفید جدایی تلخی بود. می‌گفت: «بیژن یک شب در همان تالار انجمن باوان و دوشیزگان – جایی که شهرقصه اجرا می‌شد – یک کلمه

به ما گفت که اگر می‌خواهید کار کنید کار کنید و اگر نمی‌خواهید بروید، من فردا از چوب هنرپیشه می‌سازم. می‌دانستیم که او می‌تواند.» فردای همان روز بود که او با پولی که بیژن به وسیله محمود عزیزی برایش فرستاده بود به بندرعباس رفت و گروه پتوروک را تشکیل داد و نمایش ریل دولت‌آبادی را به صحنه برد. اما این آخر جدایی تلخ محمود استادمحمد و مفید نبود، چراکه بعد از نوشته‌شدن نمایشنامه «آسید کاظم» که استادمحمد طرحش را از نصرت رحمانی گرفته بود، مفید دلخور شد و در گفت‌وگویی گفت: «من با شاگردم رقابت نمی‌کنم.» این پایانی برای رفاقت بود. تا مرگ بیژن دیگر همدیگر را ندیدند و چشمان شاگرد برای دیدن استاد در سالن سنگلج به در خشک شد. استادمحمد می‌گفت: «بیژن هیچ‌وقت من را نبخشید» اما آسید کاظم با بازی عزیزالله هنرآموز در نقش پهلوان و مجید مظفری در نقش ممدریزه و خود استادمحمد در نقش آسید محمود پسر آسید کاظم روی صحنه درخشید و از آن به بعد بود که زندگی نویسنده‌ی او آغاز شد. اما دلگیری بیژن مفید باعث شد تا استادمحمد تا چند سال از نوشتن دور باشد. داوود رشیدی که رییس واحد نمایش تلویزیون بود، با او صحبت کرد و حاصل این کار به نوشتن دو سریال و بعد تئاتر و این‌بار «شب بیست‌ویکم» منجر شد؛ اثر به یادماندنی دیگری از استادمحمد که با بازی خسرو شکیبایی در سینما تئاتر کوچک تهران اجرا شد. بعد از آن استادمحمد بود و مجموعه تلویزیونی همسایه‌ها و بعد مهاجرتش به کانادا. اما غربت نتوانست محمود استادمحمد را نگه دارد. هرچند که او در آنجا نیز چندین نمایش از جمله کافه مک آدم را نوشت. بازگشت استادمحمد با نمایش «آخر بازی» به کارگردانی خودش و بازی او و اکبر زنجانیور بود. دیوان «تئاترال» با بازی اکبر عبدی و سیامک انصاری و بعد «تهران» و نوشتن و نوشتن و کار روی آیین‌های نمایشی ایرانی. اینجا همه بود تا سال ۹۱ که بیماری کبد آغاز شد؛ بیماری‌ای که او را از یادداشت بیماری‌ای که بیشتر از دردها هزینه‌های فراوانی برای او داشت و از دست‌مزد نوشتن و این همه سال کار هنری چه برای استادمحمد مانده بود؟ بیماری سرطان، محمود استادمحمد را بعد از یک‌سال و چند ماه از هنر ایران گرفت. اما محمود استادمحمد برای همیشه خواهد ماند؛ در یک جمله که: «آره... داشتم چی می‌گفتم؟ بنویس»

«اولین دیالوگ نمایش آسید کاظم

شب بیست‌ویکم

برای محمود استادمحمد



عزت‌الله انتظامی هنرمند

● در مورد محمود استادمحمد باید بگویم که دست تقدیر نگذاشت که ایشان را از نزدیک ببینم. ولی او کسی است که در عرصه تئاتر ایران نامش جاودانه خواهد ماند؛ به‌خاطر فعالیت‌های مستمر و متنوع‌اش. او انسان بالاستعدادی بود؛ هم می‌نوشت، هم کارگردانی می‌کرد و هم بازی. کمتر کسی را سراغ دارم که در تئاتر مانند او باشد و در همه زمینه‌ها متبحر. بعضی از همکارانم فقط دست به قلم بودند و برخی دیگر کارگردانی می‌کردند یا اقراری هم مثل من فقط بازیگرند. کارهای ایشان مورد حمایت و استقبال مردم هم قرار می‌گرفت. وقتی خبر درگذشت ایشان را شنیدم خیلی متأسف شدم. درگذشت این هنرمند بزرگ را به خانواده محترم ایشان و جامعه بزرگ هنری ایران تسلیت عرض می‌کنم.

شهر قصه

هورا می‌کشم به میمنت رهاشدنت



حمیدرضا آذرنگ نویسنده و کارگردان

● چها که بر سر ما رفت و کس نزد اهی / به مردمی که جهان سخت ناجوانمرد است/ هوشنگ ابتهاج محمود استادمحمد عزیزا سلام، عزیز دلم خیلی خوشحالم که دست این دنیای پرمکافات از چشم و دل عاشق و عشق‌پورور تو کوتاه شد. از لحظه‌ای که فهمیدم با پرنده خوش‌اواز جانت تمام زیبایی‌هایت را برداشتی و پر کشیدی و رفتی، حالم خوب است. بیخش اگر بر بالینت نیامدم. عمو شاید باور نکنی من به هر که بال درآورده باشد حسودی‌ام می‌شود. مرا ببخش عمو. بعد از پرندگی استاد «حمید سمندریان» عهد کردم برای بدروید لیدی با هیچ عزیزی سوگووارانه، تنها حصار خاکی تنش را بدرقه‌کن نیاشم و تنها بعض‌های گلوگیر تنهایی‌های خودم را اشک نکنم، زار نزنم و گریان ندرم. عمو، از آن بالا ببین، من امروز می‌نشینم رو به آسمان پروازت و هورا می‌کشم به میمنت رهاشدنت از این همه درد‌زمینی. هرکجای آسمان که هستی، مبارک باشد عمو به زبان خاکی زمینی مثل همیشه چاکرتم.

دیوان تئاتر آل

سفر به سلامت



کوروش نریمانی نویسنده و کارگردان تئاتر

● سفر به سلامت ای کیوترا! مرگ، پایان تو نیست. مرگ، تنها زهرخند روزگار است و هشدار دیر هنگام به کیوترا! که بال‌هایی به نازکی بال سنجک‌ک دارند و عاشقانه‌ن به خورشید می‌زنند. حتی خورشید هم گاهی آنقدر نامهربان می‌شود که پوی بال‌های نازک سوخته تو را نفهمدا ای کاش این لاته، کیوترا!ی با بال‌های آهنین داشت. ای کاش... ای کاش ...

ادامه از صفحه اول

محمود استادمحمد

چون زخم و درد مداوم‌اند، هم با خود هم بر خود و هم با روزگار خود. هر صبح از خاکستر خود می‌رویند. زیستنی همیشه ناتمام. همه تن چشماند. همه جان گوش. آن‌سوی درند. دهان که می‌گشایند زهر و خون واقعیت می‌ریزد از لب‌هاشان. این‌هایی ساعت‌اند. برپای زمینی محض بی‌زمان‌اند. تباری بی‌اختله اقراض دوستی با ایوان و دوست‌داشتن‌شان سهل و ممتنع است. وجودشان پهنا نمی‌خواهد. خودشان پهنا خودشان‌اند و پهای خودشان. از شدت نزدیکی دورند، آنچه از ایوان برای می‌ماند اندکی است از آنچه می‌توانست باشد. آنچه از ایوان برای می‌ایستد درهای است از رنج و شکنج بودشان. تملات آنها حتی در پوست خودشان درنجیند و درنمی‌گنجد هنوز. بر ویرانی خود زیستند و می‌زنند. ماهیانی که می‌دانند عمق هر حوض به اندازه دست گریه است. خون می‌سوزانند و شعله می‌کشند. کلاف موی سپید می‌کنند بر سیاهی کافذ. برای دوست داشتن این نوع محمودها همین بس که قدردان واژه باشی. ممنون قلم و مقنون خلق. کافی است حد کلام بدانی و بی‌تمنای به راه درافتی. دغدغه را بفهمی و بی‌نیاز باشی از هرچیز و هرکس. رندی بلد باشی و قلندری بدانی. بی‌نقاب بنگری چشم در چشم هر چشمی؛ حتی درندند تاریخ بخوانی از عبور مور و سلیمانی کنی بی‌جیره و مجیز. موقع شناسی. مثل خودت زندگی کنی؛ بی‌ادا اصول. و بهای این بی‌ریایی و اطوار را درجا با فرسودن، از جسم و جان ببرداری هستی؟ ... بسم‌الله! ... بشو محمود، بشو نصرت، بشو منزوی، ببینم تقویم، زیر پای تو هم ورق می‌خورد! ببینم می‌توانی کاری کنی کارستان تا روزها همه از آن تو باشد و شب‌ها بتو!ی با چشم، باز خواب بی‌خواب دوشین را هرچند بار که دلت خواست ببینی!



داروک را بشنوید.

فروش در کلیه فروشگاه‌های معتبر سراسر کشور